

# مشکلات روانی، اجتماعی



علیرضا محمودنیا

## خود باختۀ خود یافته

#حتی وقتی تصاویر

دوستان قدیمی خود را بردرو  
دیوارها می دیدم که شهید شده  
بودند برایم پوچ و بی معنی بود و  
سه سال غرق در این منجلاب  
بودم و از درس و زندگی عقب  
ماندم.

۴ سال بود او را ندیده بودم و حال  
که او را دیدم دیگر آن امیری که  
می شناختم و در قلبم جای داشت  
نبود، فقط چهره اش شبیه آن امیر بود  
ولی شخصیتش کاملاً دگرگون شده،  
او امیر دیگری شده بود.

در ذهنم خاطرات گذشته امیر را  
خطور می کرد که بمنزل رسیدم،  
نزدیک اذان مغرب بود، بعد از کمی

مرحله اول: برخورد با مشکل یا  
مسئله و مشخص ساختن آن-

ساعت ۵ بعد از ظهر بود از دانشکده  
راهی منزل :۱۰۰م. بعلت ترافیک  
سنگین خیابانها مجبور شدم از اتوبوس  
پیاده شوم و راه باقی مانده تا منزل را  
پیاده بروم. در حالیکه خستگی کلاس  
از یکطرف و وضعیت ترافیک از سوی  
دیگر سبب سردردم شده بود و در خود  
فرو رفته بودم ناگهان قهقهه چند جوان  
مرا بخود آورد و در یک آن با دیدن امیر  
دگرگون شدم. بار دیگر به دقت به آن  
جوانک نگاه کردم و او نیز با دیدن من  
خودش را جمع و جور کرد و با  
شرمندگی سرعت از من دور شد.

بخود گفتم خدایا آیا آن جوان امیر  
بود؟ شاید اشتباه می کنم!! ولی چرا  
وقتی مرا دید چنین عکس العملی از  
خود نشان داد؟

ولی آن امیری که من  
می شناختمش با این سرو وضع نبود.  
هنوز چهره آن شاگرد ممتاز، مودب با  
وقار و مؤمن در ذهنم نقش داشت.

بخود گفتم آن جوانی را که با آن  
وضع ظاهری با شلوار جین تنگ،  
موهای بلند، بلوز صورتی با عکس  
مشمزکننده و کفش سفید دیدم امیر

نبود، او هرگز نمیتوانست امیر باشد.  
زیرا امیر بهترین دانش آموزی بود که با  
دلسوزی و عشق در کارهای مذهبی،  
فرهنگی، هنری و کتابخانه فعالیت

می کرد. هنوز آوای دلنشین او در  
خواندن قرآن، دکلمه و مقالاتش در  
صبحگاهان در گوشم ززمه می کرد.  
امیر اسوه و الگویی برای دیگر بچه ها  
بود.

استراحت با شنیدن صدای مؤذن راهی  
مسجد شدم.

بعد از پایان نماز جماعت با دو نفر  
از دوستان هم صحبت شدیم و در رابطه  
با مسائل مختلف به گفتگو پرداختیم،  
در میان صحبتها من هم قضیه امیر را  
بعنوان یک مسئله مطرح ساختم. در  
حالیکه دوستانم نیز از مسئله متأسف  
شده بودند تأکید نمودند که حتماً با  
امیر تماس بگیریم، شاید مؤثر باشد.

مرحله دوم: جمع آوری اطلاعات و  
مشخص ساختن عوامل و دلایل  
مسئله-

فردای آنروز ساعت ۲ بعد از ظهر  
که از دانشکده بمنزل می آمدم نزدیک  
آن محلی که امیر را دیده بودم پیاده  
شدم، و حدود نیم ساعت در آنجا  
بدنبال امیر گشتم، ولی او را نیافتم.

دوباره ساعت ۵ همان روز  
بسرراش رفتم و باز او را نیافتم،  
روزهای گذشت و من هر وقت از آن  
محل گذر می کردم چشم بدنبال امیر  
بود. تا اینکه روزی در حالیکه با موتور  
به خانه می آمدم امیر را داخل یک  
مغازه آبمیوه فروشی دیدم، سرعت دور  
زدم و به بهانه خوردن آبمیوه داخل  
مغازه شدم.

همینکه امیر مرا دید دهانش را  
پاک و خودش را جمع و جور کرده  
گفت سلام آقا، باروئی گشاده  
بسمتش رفتم و در حالیکه سلامش را  
میدادم او را در بغل گرفته و بوسیدمش  
و گفتم، خوب امیر جون چطوری،  
حالت خوبه؟

- جواب داد آقا ما نمک پرورده ایم.  
- گفتم دیگه چیکار می کنی

درسهایت را تمام کردی یا نه؟

— با خجالت گفت نه آقا.

— گفتم سال آخری؟

— نه آقا.

— کلاس چندی؟

— ترک تحصیل کرده‌ام.

— با تعجب پرسیدم چرا؟

— نمیدونم آقا.

— امیرتو که در کلاس سوم راهنمایی

شاگرد ممتاز مدرسه بودی مگه چی

شده؟

— آقا خودمونم نمی‌دونیم.

— کی ترک تحصیل کرده‌ای؟

— حدود یکماهه.

— کلاس چندم بودی؟

— سوم تجربی.

— مگر تو نباید امسال سال چهارم

باشی؟

— یکسال رد شده‌ام.

— آخه چرا؟

— باز هم سری تکان داد و گفت

نمی‌دونم آقا.

گفتم نمی‌خواهی درس بخوانی؟

جواب داد دیگه بمدرسه مرا راه

نمی‌دهند.

— چرا؟

— چون غیبتهایم خیلی زیاده.

— چرا غیبت کردی؟

— حوصله سر کلاس نشستن و درس

خواندن را نداشتم و از درس خواندن بدم

می‌اومد دیگه نمیتونستم نزدیک

کتابهای درسی بشوم تامی اومدم

کتابهامو باز کنم هزاران فکر و خیال

بسم می‌زد و زود خسته و بی‌حوصله

می‌شدم.

وقتی از سر خوردگی او نسبت به

وضعیت فعلی اش مطلع شدم از فرصت

استفاده کرده و جنبه‌های مثبت

گذشته او را یادآور شدم و سعی کردم

اعتماد بنفس او را به او بازگردانم در

نتیجه به او گفتم تو که اینطور نبودی، تو

که علاقمند به مطالعه کتاب بودی،

یادته هفته‌ای دو سه تا کتاب

می‌خواندی و خلاصه هاش را برام

می‌آوردی، یادته مسئول کتابخانه

بودی و بچه‌ها را تشویق به خواندن

کتاب میکردی، من هیچوقت

برنامه‌های صبحگاهی تو را فراموش

نمی‌کنم.

یادته؟ ... آخه چرا؟

سرش را پائین انداخته و در فکر

فرو رفته بود گوئی شرمندگی و تأسف

بسان کوهی بر سینه او سنگینی

می‌کرد.

بعد از چند لحظه گفتم امیر پاشو

بریم ناراحت نباش من کمکت خواهم

کرد.

تو باید درس بخونی و تو باید به

دانشگاه بری هم استعدادش را داری و

هم لیاقتش را پاشو.

امیر بسختی از جایش بلند شد

گوئی دنیا برایش جلوه دیگری پیدا

کرده بود و شاید مروری در گذشته دور

خود می‌کرد و شاید هم آینده خوب

خود را نظاره می‌کرد، نمی‌دانم!!؟

در حالیکه امیر را در آن حال خود

تنها می‌گذاشتم تا فکری درباره

خودش، گذاشته‌اش و آینده‌اش بکند

گفتم امیر من در جایی قرار دارم و باید

بروم.

سرش را بلند کرد و با قیافه‌ای

نگران گفت آقا من چیکار کنم؟

بهش گفتم ناراحت نباش من باز

هم بهت سر می‌زنم راستی آدرس

خونه‌تون کجاست؟ آدرس خانه‌اش را

گرفتم و گفتم که به او سر خواهیم زد و

من نیز آدرس مسجد محللمان را به او

دادم و گفتم من اکثراً، شبها برای نماز

مغرب و عشا در مسجد هستم. هر وقت

دلت خواست بما سری بزنی و کاری

داشتی، در خدمت هستیم و خدا حافظی

کرده و از او دور شدم یک هفته از این

ملاقات می‌گذشت، که یکروز عصر

به درب منزل امیر رفتم، درب را زدم،

آقای میانسالی درب را باز کرد. گفتم

امیر هست، گفت نخیر، گفتم اگر

امیر آمد بگوئید معلمتان... آمده بود و

با شما کاری داشت. همینکه گفتم

من معلمش هستم آن آقا که بعداً

فهمیدم پدر امیر است با تعجب و

اضطراب پرسید چی شده آقا؟

گفتم هیچی، اصرار کرد، گفتم

من معلم کلاس سوم راهنمایی امیر

بودم و امیر آقا از شاگردان ممتاز ما بود

و بهش افتخار میکردیم حالا اومدم

بهش سر بزدم که چیکار می‌کند.

پدر امیر وقتی احساس کرد که من

نسبت به امیر نزدیکی و علاقه دارم مرا

با اصرار و خواهش بداخل منزل برد و

گفت که باید درباره امیر با شما

صحبت کنم و شما باید امیر را

نصیحت کنید و سر عقل بیاوریدش امیر

همه ما را ذله کرده است؛ از دست اون

آب خوش از گلویمان پائین نمی‌رود و

یکشبه براحتی سرمان را به زمین

نمیتوانیم بگذاریم، درس و مدرسه را

رها کرده است و عمرش را سرخیابانها

به بطالت می‌گذراند و می‌ترسم فردا

پس فردا معتاد هم بشود.

پس از ساعتی صحبت با پدر امیر هنگام خداحافظی از او خواستم که به امیر نگویند که با من صحبت کرده‌اید فقط بگویند که فلانی... آمده بود و با تو کار داشت.

فردای آنروز وقتی برای نماز مغرب و عشا به مسجد رسیدم امیر را جلوی درب مسجد منتظر دیدم (قیافه ظاهری و وضعیت لباس امیر تا حدودی عوض شده بود) پس از سلام و احوالپرسی امیر گفت آقا ببخشید که دیروز نتونستم خدمتتون برسم. دستش را گرفتم گفتم آره اومدم در خونہ تون نبودى به آقائى اومد درب را باز کرد به ایشان گفتم که بهت بگه که من آمده بودم. سپس دستش را رها کردم و گفتم بیا بریم به قدمی بزینم باهات حرفهائی دارم، پس از چند لحظه سکوت امیر شروع به صحبت کرد و گفت آقا بعد از اینکه شما را دیدم و حرفهاتون را شنیدم یک چیزی در درونم زنده شد که بعد از جدا شدن از شما همه‌اش در این فکر بودم که چرا من اینطور شده‌ام؟ چرا درس و مدرسه را ترک کرده‌ام؟

چرا باعث ناراحتی خانواده‌ام شده‌ام؟

چرا در حالیکه جوانها هم درس می‌خوانند و هم جبهه می‌روند من نه اهل درس و نه اهل جبهه هستم...؟  
حالا به اشتباه بزرگ خودم پی برده‌ام و فهمیده‌ام که در باتلاقی خطرناک افتاده‌ام که راه نجات ندارد. در این مدت یک هفته بارها خواستم خدمتتون برسم ولی از شما خجالت

**با آرامش گفتم شما که اینهمه زحمت کشیده‌اید یکبار دیگر هم این آقائی را بخاطر من بکنید شاید اثر داشته باشد.**  
**گفت آقا من میدانم که بی‌تأثیره شما از روی احساسات و عواطف قضاوت می‌کنید اینکار شدنی نیست و امیرها آدم بشو نیستند و دیگران را هم خراب می‌کنند.**

می‌کشیدم. وقتی شنیدم که شما بدنیا آمدید بسیار خوشحال شدم و احساس کردم دریچه‌ای برای بازگشتم به زندگی باز شده است. حالا اومدم خدمتتون بگم که کمک کنید تا دوباره آن امیر سابق بشم.

بهبش گفتم توکل به خدا کن راه بازگشت همیشه بازه و اینو بدون که هر شکستی مقدمه‌ای برای پیروزی است. تو با این شکست‌هایت باید پلی بسازی که به پیروزی و ساحل نجات برسی و انشاءالله خدا کمکت خواهد کرد و همین که خودت فکر کرده‌ای و به اشتباهات گذشته ات پی برده‌ای و از صمیم قلب هم متوجه این اشتباهات شده‌ای این خود اولین و مهمترین گام برای جبران گذشته است.

زیرا تا آدم به اشتباه و گناه خود آنهم از طریق اندیشه و تفکر پی نبرد بازگشت از اشتباه و توبه مقدور نیست.

پس از چند لحظه سکوت امیر

دوباره شروع کرد و گفت

آقا کلاس سوم راهنمایی را با معدل ۱۸ به پایان رساندم و در رشته تجربی در دبیرستان... ثبت نام کردم و با دو نفر از دانش آموزان بنامهای هوشنگ و حسن آشنا شدم رابطه ما روز به روز نزدیکتر می‌شد، که اکثر بعد از ظهرها بعد از تعطیلی مدرسه با همدیگر به گردش، تفریح سینما و غیره می‌پرداختیم، کم کم خصوصیات آنها در من تأثیر گذاشت و حتی پایم به بعضی جلسات فساد برای دیدن فیلم‌های مبتذل و ویدئوئی و جلسات مختلط آلوده جهت شنیدن نوارهای موسیقی و رقص و تماشای مجلات مبتذل کشیده شد و طوری غرق در این مسائل شده بودم که دیگر در اطرافم نه چیزی را می‌دیدم و نه می‌شنیدم.

حتی وقتی تصاویر دوستان قدیمی خود را بر درو دیوارها می‌دیدم که شهید شده بودند برایم پوچ و بی‌معنی بود، سه سال غرق در این منجلاب بودم و از درس و زندگی عقب ماندم و حتی دوستان دیگری را هم به منجلاب فساد کشانیدم، حالا بعد از سه سال دست و پا زدن در گناه و فساد بجز بدبختی خود و خانواده‌ام و آینده‌ای تاریک چیزی در آن ندیدم. دیگر کاملاً خسته شده بودم که دیدن شما باعث شد که بدروم باز گردم در گذشته‌ام سیر کنم که چه بودم و چه شده‌ام و نمی‌دانم چه خواهم شد و چگونه گناهان خود را پاک خواهم کرد؟

حال آمده‌ام خدمتتون تا کمک کنید و مرا از این بدبختیها نجات دهید.

دستی به پشتش زد و گفتم خدا  
تورا دوست داره که کمکت کرده تا به  
اشباهات خود پی ببری. این را بدان  
خدا دوست داره تو گذشته ات را جبران  
کنی و در این راه کمکت خواهد کرد  
فقط باید خودت را به خدا نزدیکتر  
کنی اگر تویک قدم برداری خدا ده  
قدم بطرفت خواهد آمد و من هم با  
توکل و امید به خدا در کنارت هستم. و  
انشاءالله موفق خواهی شد.

در حالیکه نفس عمیقی می کشید  
و تبسمی حاکی از درماندگی در  
چهره اش نمایان بود گفت آقا مدرسه را  
چه کنم؟ دیگه هیچ مدرسه ای از من  
ثبت نام نمی کنه و از مدرسه خودمون  
هم اخراج شده ام.

**مرحله سوم: بررسی راه حلهای  
احتمالی و انتخاب بهترین راه حل**  
بعد از کمی فکر گفتم اگر واقعاً  
تصمیم گرفته ای تا درس بخوانی و فرد  
سالم و مفیدی باشی من هر جور شده  
کمکت خواهم کرد. پرسیدم هوشنگ  
و حسن چکار می کنند؟ گفت  
هوشنگ ماه پیش از طریق مرز ترکیه به  
خارج رفته و حسن هم فعلاً در مدرسه  
مشغول است گفتم کدام مدرسه؟  
گفت مدرسه ای که من بودم. گفتم آیا  
با هم همکلاس بودید؟ جواب داد تا  
پارسال همکلاس بودیم ولی من  
یکسال مردود شدم و حسن امسال  
دیپلم می گیرد. پرسیدم آیا الان هم با  
حسن رفت و آمد داری؟ گفت گاهی  
اوقات. به ساعت نگاه کردم دو ساعت  
از دیدار من و امیر می گذشت به امیر  
گفتم دیگه دیر وقت است من فردا به  
مدرسه شما می روم و با مدیر مدرسه تان

**\* گفتم پس شما فکر  
می کنید چیکار می شود کرد؟  
آیا امیر را بحال خودش رها  
کنیم؟ اگر امیر را ما نتوانیم  
جذب کنیم فردا جذب  
قاچاقچیان، دزدها، معنادین و  
گروهکها می شود. آیا آن موقع  
ضررش به جامعه بیشتر است یا  
یک فرصت دیگر به امیر دادن؟**

صحبت خواهم کرد و به او خواهم  
گفت که تو تصمیم گرفته ای درس  
بخوانی و قول داده ای گذشته ات را  
جبران کنی شاید بتوانم کاری کنم.  
فردا شب سری بمن بزن. انشاءالله که  
کارت درست می شود.

صبح فردای آنروز با مدیر مدرسه  
تلفنی تماس گرفتم و با هم قرار  
گذاشتیم که همان روز بعد از تعطیل  
شدن کلاسها با هم صحبتی کنیم  
ساعت ۲ بعد از ظهر به مدرسه رفتم  
بچه ها تعطیل شده بودند و با  
خوشحالی، هیاهو و هل دادن همدیگر  
از مدرسه خارج می شدند مدتی در دفتر  
مدرسه منتظر نشستم دقایقی گذشت  
فضای مدرسه را سکوت مطلق در بر  
گرفت، گوئی دیگر هیچ موجودی در  
مدرسه وجود ندارد. که درب دفتر باز  
شد و آقای مدیر به داخل دفتر آمد. بعد  
از سلام و احوالپرسی خودم را معرفی  
کرده و داستان زندگی امیر را بازگو  
کردم بعد از پایان سخنان من، آقای

مدیر گفت با همه حرفهائی که شما  
گفتید من امیر را بهتر از شما  
می شناسم امیر اگر ۴ سال پیش  
شاگرد شما بوده است. الان چهار سال  
است که من با این موجود سروکله  
می زنم با هر زبانی با او صحبت  
کرده ام، تشویق کرده ام، مسئولیت  
داده ام، با خانواده اش تماس گرفته ام،  
نمره انضباطش را صفر داده ام،  
کنکش زده ام ولی آدم شدنی نیست.  
اینها آدم بشو نیستند، ۴ سال است هر  
غلطی که خواسته اند کرده اند.  
نعوذبالله اگر جبرئیل هم بیاید و  
تضمین کند من چشمم از این بچه آب  
نمی خورد. تازه سه هفته است که از  
شرش خلاص شده ایم. بیخود هم شما  
خودت را بزحمت نیانداز، اینها  
تغییر پذیر نیستند.

با آرامش گفتم شما که اینهمه زحمت  
کشیده اید یکبار دیگر هم بخاطر من او  
را بپذیرید شاید اثر داشته باشد. گفت  
آقا من می دونم که بی تأثیره، شما از  
روی احساسات و عواطف قضاوت  
می کنید اینکار شدنی نیست، اینها  
دیگران را هم خراب می کنند.

گفتم امیر واقعاً پشیمان شده من و  
پدرش حاضریم قول بدهیم که دیگر  
غیبت نکنند و درس بخونه سختم را قطع  
کرد و گفت شما الان می گین فردا که  
امیر اومد و باز هم مسأله ایجاد کرد من  
شما را از کجا گیر بیارم. نه آقا من  
اینکار را نمی کنم در ثانی اگر هم  
پشیمون شده باشد باز هم بیاید به  
مدرسه با دوستان سابقش دوباره همون  
آش و همون کاسه است.

گفتم پس شما فکر می کنید

# خودباخته خودیافته

بقیه از صفحه ۳۱

چیکار می شود کرد؟ آیا امیر را بحال خودش رها کنیم؟ اگر امیر را ما نتوانیم جذب کنیم فردا جذب قاچاقچیان، دزدها، معتادین و گروهکها می شود. آیا آن موقع ضررش به جامعه بیشتر است یا یک فرصت دیگر به امیر دادن؟ پس از کمی سکوت آقای مدیر گفت من نمی دونم بمن ارتباطی نداره من مسئول مدرسه خودم هستم و روز قیامت هم جواب خواهم داد.

وقتی انعطاف ناپذیری آقای مدیر را دیدم مایوسانه از او خداحافظی کردم. در راه منزل در این فکر بودم که امیر همه امیدش بمن است و من هم دست خالی برگشته ام، وقتی شب بیاید به او چه بگویم در این فکرها بودم که بذهنم رسید که من هرطور شده باید این مشکل را حل کنم. اگر شده با تمامی مدیران دبیرستانها تماس بگیرم و یکی از آنها را راضی کنم اینکار را خواهم کرد. به ذهنم آمد بهتر است ابتدا با مسئول امور تربیتی یا مسئول منطقه آموزش و پرورش تماس بگیرم شاید آنها کاری بکنند.

با این امید به منزل رسیدم و با اذان مغرب راهی مسجد شدم ولی امیر جلوی درب مسجد نبود چند لحظه ای منتظر ماندم ولی گوئی امیر نیامده بود. نماز جماعت شروع شد خودم را با عجله به نماز رساندم بعد از پایان نماز مغرب از مسجد خارج شدم ولی امیر هنوز نیامده بود در بیرون مسجد منتظر ماندم بعد از دعا دوباره صدای قنقار

الصلوة بلند شد برای اقامه نماز خودم را به شبستان مسجد رساندم و ناگهان در صف آخر نماز امیر را دیدم که در حال خواندن نماز بود خوشحالی و سرور تمام وجودم را فرا گرفت و به نماز ایستادم و آنروز نماز شکوه دیگری داشت و در طول نماز از خدا میخواستم که به امیر کمک کند.

بعد از پایان نماز بسراغ امیر رفتم بعد از احوالپرسی به گوشه ای از مسجد رفته و نشستیم جریان صحبتهايم با مدیر مدرسه را به امیر گفتم. وقتی امیر مطلع شد که مدیر موافقت نکرده است اشک در چشمانش حلقه زد و غبار غم بر چهره اش نمایان شد.

وقتی متوجه این حال امیر شدم گفتم من هم فکر می کنم بهتر است دیگر در آن مدرسه نباشی تو باید از دوستانی که قبلاً داشتی و تورا به انحراف کشاندند دوری نمائی و بجای آنها دوستانی پیدا کنی که هم از لحاظ درسی به تو کمک کنند و هم از لحاظ خلق و خو و ایمان و اعتقاد در تو مؤثر باشند. بخاطر این من تصمیم گرفته ام که فراد به منطقه آموزش و پرورش بروم و هر جور شده نام تورا در یکی از مدارس خوب منطقه ثبت نام نمایم، انشاء الله که خدا کمک خواهد کرد.

برق امید دوباره در چهره امیر نمایان شد و با تشکر و اظهار لطف خداحافظی کرد.

**مرحله چهارم: اقدام و بکار بردن بهترین راه حل و نتیجه گیری**

فردای آنروز صبح زود به منطقه آموزش و پرورش رفتم و با مسئول مقطع متوسطه امور تربیتی مسئله را در جریان گذاشتم و ایشان با روئی گشاده این مسئله را مورد توجه قرار دادند و قول

دادند که همان روز کار امیر درست خواهد شد.

در حضور من با معاون تربیتی تماس گرفته و پس از مشورت با ایشان با مدیر یکی از دبیرستانهای منطقه تماس گرفته و مسئله را مطرح کرده و من را نیز معرفی نمودند تا جزئیات قضیه را حضوراً خدمتشان نقل بنمایم.

همان روز خدمت آقای مدیر رسیدم و بعد از ساعتی صحبت گفتند فردا پرونده و مدارکش را بیاورد و به سر کلاس برود. کلاس او (سوم تجربی ب) می باشد.

با خوشحالی از آقای مدیر خداحافظی کردم و برایش آرزوی موفقیت نمودم.

شب دیر به مسجد رسیدم، مردم از مسجد پراکنده شده بودند ولی امیر منتظر بود. همینکه او را دیدم بطرفش رفتم و او را بوسیدم و گفتم که بخواست خدا درست شد، تو از فردا به مدرسه خواهی رفت کلاس (سوم تجربی ب) دبیرستان... امیر دیگر در پوست خود نمی گنجید و در حالی که خنده در چهره اش سوسومی زد گفت آقا با اجازه من بروم و این خبر را به پدرم بگویم اگر او این مسئله را بشنود خیلی خوشحال خواهد شد و با عجله از مسجد خارج شد.

در حالیکه به او نگاه می کردم بار دیگر برگشت و دستی تکان داد و بر سرعت خود افزود.

الان دو سال از آن واقعه می گذرد امیر دانشجوی سال اول رشته... دانشگاه تهران است و اخیراً با راهیان کربلای دانشگاه برای دفاع از اسلام و انسانیت و احقاق حق مستضعفین به جبهه نبرد نور علیه ظلمت رفته است.

والسلام علیکم